داستان چنگال من

نمیدانم که بوده و کجا بوده اما میدانم این نامه برای من نبوده ،بوی نم اردوگاه اوارگان غزه داشت نفسمو بند میاورد اما زیر یک ساختمون ریخته شده ،زیر یک بالشت با طرح ستاره پاره شده ، داخل یک پاکت پلمپ شده یک کاغذ مچاله شده نظر منو جلب کرد وقتی بازش کردم این نامه رو دیدم :

به نام خدا

من نورا هستم، هشت سالمه.مامانم میگه شما فرشتهٔ نگهبانِ بچه بی پناهین.من میخوام مثل شما شجاع باشم. برای همین این نامه مینویسم، شاید یک مدالِ قرمز، مثل ستارههایی که شما دارین، برام بفرستین.

سردار جان، دیشب مردهای بدجنس اومدن تا مامانم را ببرن.اما من چنگال داشتم؛ همون که مامان میگه: «این مالِ غذاست، نه جنگ!»مامان گریه میکرد: «ساکت باش دخترم!»اما من یادِ داستانهایی افتادم که از شما تعریف میکنن؛ اینکه با یک مشت آهن، از مردمِ ما دفاع کردین. پس فریاد زدم:«برید عقب! من از مامانم محافظت میکنم، مثل سردار سلیمانی!»

سردارِ قهرمان، راستش دستهام میلرزید. اما چنگالمو محکم گرفته بودم، انگار که شما پشتِ سرم بودین. مردها خندیدن، ولی یکی از آنها نگاهش عوض شد. گفت: «بچه،برو غذاتو بخور » .همیشه مامانم میگه ادم باید اول ارامش داشته باشه تا بتونه غذا بخوره پس منم اول از چنگال برای ارامشم استفاده کردم و زدمش تو پای سربازه ،سربازه منم زد سردار اما نمیدونم چرا یهو رفتن فک کنم شما اومدی نجاتمون دادین هم ازتون ممنونم هم ازتون یک درخواست دارم میشه لطفا از اون مدال ها به منم بدین !؟ اخه منم شجاعم مثل شما منم از خانوادم دفاع کردم مثل شما .مامانم میگه شاید نامه به دستتون نرسه، اما من هر شب به آسمون نگاه میکنم و به ستارهها میگم: «سردار جان، من آمادهٔ مأموریت بعدیام!»

ای کاش ایرانی بودم اما حیف که من همون سربازم با پای سوراخ شده دارم مینویسم تا اینجوری بتونم کمی از درد عذاب وجدانم کم کنم ،من رو ببخشید ای دنیا ای غزه ای ایران ای انسانیت ...

پایان

نویسنده : ارین حقانی معین

......

The Story of My Fork

I don’t know who it was or where it was, but I know this letter wasn’t meant for me. The damp smell of the Gaza refugee camp choked my breath, yet there it was—under a collapsed building, beneath a torn star-patterned pillow, inside a sealed envelope. A crumpled paper caught my eye. When I unfolded it, I saw this letter:

In the Name of God

My name is Nora. I’m eight years old. Mama says you’re the guardian angel of helpless children. I want to be brave like you, so I’m writing this letter. Maybe you could send me a red medal, like the stars you wear.

Commander, last night bad men came to take Mama away. But I had my fork—the one Mama always says, \*"This is for food, not fighting!"\* Mama was crying, \*"Be quiet, my girl!"\* But then I remembered the stories they tell about you—how you defended our people with just a fistful of iron. So I screamed, \*"Get back! I’ll protect Mama, just like Commander Soleimani!"\*

My hands were shaking, Hero Commander. But I gripped my fork tight, as if you were standing behind me. The men laughed, but one of them—his face changed. He said, \*"Kid, go eat your food."\* Mama always says you have to be calm to eat properly, so first, I used my fork for my \*peace\*—and stabbed it into the soldier’s foot. The soldier hit me, Commander, but then… suddenly, they left. Maybe you came to save us?

Thank you. And I have a request: Can you send me one of your medals? Please? I’m brave too, like you. I defended my family, like you. Mama says this letter might never reach you, but every night I look at the sky and whisper to the stars: \*"Commander, I’m ready for my next mission!"\*

I wish I were Iranian. But no—I’m just that soldier with a bleeding foot, writing this to ease the guilt gnawing at me. Forgive me, O world, O Gaza, O Iran, O humanity…

\*\*The End

Writer: Arian haghani moein